گفت‌وگو

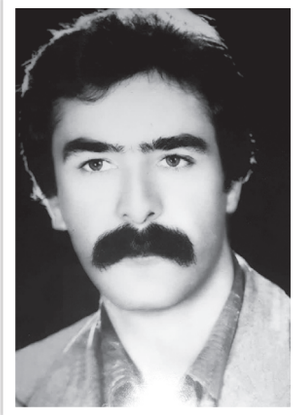

گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید حمید قلندری از رزمندگان دفاع‌مقدس

۳ فرزندمان را به من و مرا به خدا سپرد و رفت

■ زینب محمودی عالمی

شهید حمید قلندری روستا زاده‌ای بود که سال ۱۳۳۶ در خانواده‌ای کشاورز و متدین در اقلید استان فارس متولد شد. دوران تحصیلش را با موفقیت گذراند و تا مقطع فوق دیپلم هم ادامه داد. دوران دفاع‌مقدس که شروع شد برای رفتن به جبهه‌های نبرد علیه باطل به جبهه سومار رفت و مهر ۱۳۶۶ به شهادت رسید. آنچه می‌خوانید همکلامی ما با «زهره شهرزاد حقیقی‌نژاد» همسر شهید است.

■ **ازدواج در سال شروع جنگ**

من متولد ۱۳۳۹ و اهل شیراز هستم و حمید اهل اقلید بود. از طریق یکی از دوستان به هم معرفی شدیم. سال ۱۳۵۹ ازدواج کردیم. دو پسر و یک دختر یادگاری شهیدم است. وقتی همسرم راهی جبهه شد، گفتم می‌ترسم شهید شوی، گفت من سعادت شهادت ندارم. گفتم حمید این حرف‌ها را نزن. گفت شهادت سعادت می‌خواهد قسمت هر کسی نمی‌شود.

■ **عکاس جبهه‌های نبرد**

همسرم عکاس و فیلمبردار زرهی شیراز بود. برای مأموریت جبهه او را خواستند و با علاقه به جبهه سومار رفت تا از لحظه‌های جنگ فیلمبرداری کند. سال ۱۳۶۶ هواپیمای عراقی روی سرشان بمب و گاز خردل ریخت و همسرم بر اثر جراحت شیمیایی به شهادت رسید. حمید در کارهای فرهنگی بسیار فعال بود و تمام کتاب‌های سری ارتش را او چاپ کرد. کار اصلی‌اش فیلمبرداری و عکاسی بود و در ارتش خدمت می‌کرد.

■ **زندگی عاشقانه با یک شهید**

در طول زندگی مشترکمان چیزهای زیادی از شهید آموختم. بسیار مهربان، دلسوز و باشخصیت بود. همه فامیل دوستش داشتند و خیلی به حجاب تأکید داشت. به فقرا رسیدگی می‌کرد، اگر ناتوانی می‌دید کمک می‌کرد، اینطور نبود که صرفاً به فکر خودش و خانواده‌اش باشد. هشت سالی که با شهید زندگی کردم جز خوبی چیزی ندیدم. من هم سعی کردم راه شهیدم را ادامه بدهم و شکر خدا توانستم بچه‌های‌مان را خیلی خوب تربیت کنم. الان یکی از پسرانم دبیر دبیرستان است. پسر دیگرم هم در شرکت پتروشیمی مهندس است و دخترم خانه‌دار و دو فرزند دارد.

> وقتی حمید به جبهه رفت، پسرم بزرگم شش ساله بود. پسر دومم سه ساله و دخترم نوزاد دو ماهه که شهید شد. حمید وقتی جبهه می‌رفت رو به من می‌گفت بچه‌ها را دست تو دادم و تو را به خدا سپردم. مواظب‌شان باش

■ **بچه‌های قد و نیم قد**

وقتی حمید به جبهه رفت، پسر بزرگم شش ساله بود. پسر دومم سه ساله و دخترم نوزاد دو ماهه که شهید شد. حمید وقتی به جبهه می‌رفت رو به من می‌گفت بچه‌ها را دست تو دادم و تو را به خدا سپردم، مواظب‌شان باش. گفتم حتماً ولی نمی‌دانستم این سفارش آخر است و برنمی‌گردد. وقتی شهید شد بغضی گلویم ماند که خیلی در من اثر گذاشت. شکر خدا بچه‌ها بزرگ شده‌اند و الان به من رسیدگی می‌کنند و بسیار احترام مادرشان را دارند.

■ **خبر شهادت در مدرسه**

روزی که خبر شهادت همسرم آمد، من اطلاع نداشتم. آن روز به مدرسه پسرم رفته بودم که یک خانمی به من گفت شوهرت به جبهه رفته است. گفتم چطور؟ گفت چیزی نشده، فقط از بستگانم در مورد خوبی‌های همسرتان شنیده‌ام، خواستم همین را بگویم... با صحبت‌های آن خانم، دلم شور افتاد. گفتم نکند اتفاقی افتاده باشد. داشتم در حیاط مدرسه به پسرم آب می‌دادم که شنیدم خانمی به یکی می‌گفت این همسر شهید است! شوهرش در جبهه شهید شده، ولی خودش خبر ندارد! همانجا مدرسه دور سرم چرخید. دختر نوزادم داخل قنداق بغلم بود. به خانه آمدم دیدم خواهرم با شوهرش دم در خانه ما ایستاده‌اند. گفتند زهره شوهرت مجروح شده! اما عاقبت گفتند که او به شهادت رسیده است. آن روزها به من خیلی سخت گذشت. اشتباهاً می‌خواستند حمید را در تیپ ۸۸ زاهدان دفن کنند، ولی چون از زرهی شیراز اعزام شده بود، او را به شیراز آوردند و در امامزاده ابراهیم برادر شاهچراغ دفن کردند.

مهدی مرزاد | فارس

گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهید مصطفی مهدوی‌نژاد از رزمندگان مدافع حرم

جانبازی مصطفی رازی بود که بعد از شهادتش به آن پی بردیم

■ فاطمه احمدی

شهید مصطفی مهدوی‌نژاد از رزمندگان مدافع حرم بود که بارها و بارها در این جبهه‌ها حضور یافته و حتی به مقام جانبازی در دفاع از حریم اهل‌بیت نائل آمده بود. او از سال ۱۳۹۴ به تناوب و در دوره‌های مختلف به سوریه اعزام شد، اما قسمتش شهادت در وطن بود و عاقبت ۱۴ تیر ۱۴۰۱ در حین انجام مأموریت در منطقه کوهستانی گیلان به شهادت رسید، در حالی که منطقه خاورمیانه پس از عملیات طوفان‌الاقصی شاهد وقایع بسیاری شده است، به سراغ خدیجه زیدی، مادر بزرگوار این شهید جبهه مقاومت اسلامی رفتیم تا گذری به زندگی‌اش داشته باشیم.

■ **بچه جنگ**

پسرم مصطفی متولد ۱۵ شهریور ۱۳۶۴ دقیقاً در شلوغی جنگ به دنیا آمد. فضای خانواده ما باعث شده بود که از همان بچگی به دفاع‌مقدس و حماسه رزمنده‌ها علاقه داشته باشد. از چهار پنج سالگی تمام بازی‌هایش با هم سن و سال‌هایش مربوط به جنگ بود و اسباب بازی مورد علاقه‌اش هم تفنگ.

■ **ذات بخشنده!**

وقتی که مصطفی نوزاد بود، آن زمان شیر خشک را سهمیه‌ای به ما می‌دادند و سهمیه هر خانواده، دو هفته یک‌بار سه تا قوطی شیر خشک بود. مصطفی فقط یک قوطی را می‌خورد و دو تای دیگر را ما به بچه‌های عمه‌اش که دوقلو بودند، می‌دادیم. من این را از بخشندگی پسرم می‌دانم که در ذاتش بود.

پدرش کنار منزل‌مان تعمیرگاه داشت. کمی که مصطفی بزرگ‌تر شد معمولاً با پدرش به مغازه می‌رفت و چون به شدت شیرین زبان بود، مشتری‌ها خیلی دوستش داشتند و به داخل مغازه می‌بردنش تا خرید کند و وقتی خریدش را می‌کرد، می‌گفت لطفاً برای خواهرم هم بخرید. هر وقت منزل ما خوراکی می‌آمد به خواست مصطفی بین همه تقسیم می‌شد. این بخشندگی‌اش بین همه زبانزد بود! تا زمان شهادتش هم همینطور. هیچ چیز را برای خودش نمی‌خواست. اصلاً شاید یکی از دلایل شهادتش همین بخشندگی‌اش بود.

■ **شهید آئین**

در محله‌ای که ما زندگی می‌کنیم، کوچه‌ای هست به نام شهید محمدحسین آئین. ایشان یکی از دوستان پدر مصطفی بودند که زمان دفاع مقدس به شهادت رسیدند. پدر و مادر شهید آئین یک دختر و پسر داشتند که دچار معلولیت بودند. مصطفی واقعاً خودش را وقف این خانواده کرده بود. به مدت پنج سال هر هفته جمعه این پدر و مادر را به بهشت‌زهرا می‌برد و برمی‌گرداند. صبحانه را کنارشان می‌خورد و برمی‌گشت. برای ما و خانواده همسرش هم همین بود. هیچ وقت کم نمی‌گذاشت. به خانواده و دوستانش خیلی رسیدگی می‌کرد.

■ **مکانیک ۹ ساله**

مصطفی بعد از کلاس سوم ابتدایی، همیشه تابستان‌هایش را در مغازه پدرش می‌گذراند. وقتی که رشته مکانیک قبول شد، یک مهندس تمام عیار شده بود! همه چیز را از پدرش تمام و کمال یاد گرفته بود و در مکانیکی به شدت حاذق و ماهر شده بود. همسر پسرم از بستگان ما هستند، از بچگی می‌شناختیم‌شان. برای تفریح به شمال رفته بودیم و آنجا این دو نفر را به هم معرفی کردیم. خدا این دو نفر را هم کفو هم قرار داده بود. مهر عروسم به دل پسرم افتاده بود. وقتی برگشتیم اجازه خواستگاری گرفتیم. خانواده همسرش به واسطه شناختی که از بچگی با مصطفی داشتند، خیلی دوستش داشتند. مصطفی از بچگی کار کرده بود، اهل کار و تلاش و بسیار صادق و مهربان بود. به هر حال خانواده‌ها مخالفتی نداشتند. خرداد ۹۳ بود که مقدمات ازدواج‌شان فراهم شد. گفتند نمی‌خواهیم جشن بگیریم، ما هم گفتیم پس به جای عروسی یک سفر کربلا بروید. اعیاد شعبانیه به کربلا رفتند و کاروانشان هم جشن کوچکی برایشان گرفت. حالا هم یک دختر پنج ساله از مصطفی به یادگار مانده است.

■ **آن ۶ نفر**

سوریه رفتن مصطفی یک دفعه‌ای شد، اما من منتظر رفتنش بودم. چون همانطور که پیش‌تر گفتم مصطفی واقعاً جهاد را دوست داشت. از کودکی‌اش با نوحه‌های ضبط شده آقای آهنگران بزرگ شده بود. من مدام با خودم می‌گفتم انگار بدنش ورزیده شده برای جنگ. بعد از تمام شدن سربازی‌اش، سپاه او را برای مهارت مکانیکی‌اش جذب کرد. خودش دوست داشت نظامی باشد، اما مرحله به مرحله پیش می‌رفت. وقتی هنوز سرباز بود، مانوری گذاشته بودند که مصطفی سه روز و سه شب درگیر این مانور بود.

آن زمان فرمانده‌شان شهید حاج حسین همدانی بود. وقتی پسرم از مانور برگشت تعداد زیادی تقدیرنامه و جایزه دستش بود. با خوشحالی تعریف می‌کرد که در این مانور از هزار نفر شش نفر قبول شدند و او هم جزو آن شش نفر بود. در سپاه مشغول بود تا سال ۹۴ که قصد رفتن به سوریه کرد.

■ **اعزام ناگهانی**

وقتی پسرم تصمیم گرفت به دفاع از حرم برود، هیچ کدام از ما که خانواده‌اش هستیم، آمادگی نداشتیم. عاشورای سال ۹۴ بود که ابتدا با دخترم در میان گذاشت. بعد از صحبت‌های ایشان دیدم صورت دخترم خیس است و چشمانش از شدت گریه قرمز شده. پرسیدم چه شده؟ گفت مگر در جریان نیستی؟ گفتم نه. گفت مصطفی پس‌فردا می‌رود. شوکه شدم! به همسرش گفتم چرا زودتر نگفتی؟ گفت خواست مصطفی بود. نمی‌خواست دلواپس باشید. نمی‌دانستم چه کنم. هر پدر و مادری ابتدا مخالفت می‌کند، اما مصطفی سعی می‌کرد، اینطور مرا قانع کند که من برای جنگ نمی‌روم و برای تعمیرات ماشین‌ها و اینجور کارها می‌روم. پیش خودم فکر کردم الان نمی‌توانم مخالفت کنم. چون هم کارهای رفتنش را کرده بود و هم پیش خودم گفتم اگر بخواهم فقط به فرزندم فکر کنم، فردا جواب حضرت زهرا(س) را چه بدهم؟

> وقت رفتنش که رسید، همه گریه می‌کردند، اما من محکم ایستادم و گفتم سپردمت به حضرت زهرا(س). اسم حضرت به وجودم استحکام بخشید. مصطفی رفت و بعد از دو ماه برگشت. وقتی برایمان از سوریه تعریف می‌کرد، فهمیدم که می‌خواهد همه چیز را در آنجا عادی جلوه بدهد

■ **۴ ماه در جبهه**

وقت رفتنش که رسید، همه گریه می‌کردند، اما من محکم ایستادم و گفتم سپردمت به حضرت زهرا(س). اسم حضرت زهرا(س) به وجودم استحکام بخشید. مصطفی رفت و بعد از دو ماه برگشت. وقتی برایمان از سوریه تعریف می‌کرد، فهمیدیم سعی می‌کند همه چیز را عادی جلوه بدهد تا ما نگران نشویم تا سال ۹۶ که دوباره قصد رفتن کرد. همسرش یک هفته قبل به من گفت که مصطفی می‌خواهد باز هم برود. این بار نگرانی ما خیلی بیشتر شده بود، اما باز هم سپردمش به حضرت زهرا(س) و گفتم یک‌بار سالم برگشتی این بار هم برمی‌گردی. این سری ماندنش از دو ماه بیشتر شد. خانواده هم نگران شده بودند. مصطفی چون پشتیبانی بود و مهمات، نیرو می‌برد و می‌آورد، خب خطرناک بود. هر بار تماس می‌گرفت مدام می‌گفتم برگرد. گفت شما اگر اینجا بودی به من نمی‌گفتی، برگرد. شما از شرایط اینجا خبر نداری. باید بمانم. یک ماه دیگر هم ماند، از همسرش هم خواست، کنارش برود. یک ماه هم همسرش به سوریه رفت. سال ۹۶ ماندنش حدود چهار ماه و خورده‌ای طول کشید.

■ **جانباز حرم**

بار دوم که رفت، جانباز شد. ریه‌هایش شیمیایی شده بود. می‌دیدیم زود به زود مریض می‌شود. البته به ما چیزی از مجروحیتش نگفته بود. هر بار هم که سرما می‌خورد سرفه‌های شدیدی می‌کرد. خصوصاً دوران کرونا چند بار بستری شد، اما حتی یک‌بار هم به کسی نگفت ریه‌هایش مشکل دارد. تا زمانی که شهید شد و دیدم روی بنر شهادتش زده‌اند جانباز شهید... بعد از شهادتش همسرش گفت فقط من می‌دانستم مصطفی جانباز است، اما خودش نمی‌خواست کسی بفهمد. یادتان هست یک زمان‌هایی خودش را مدام باد می‌زد؟ روی سینه‌هایش پر از تاول بود....

> این حسرت تا همیشه بر دل من ماند که چطور نفهمیدم پسرم شیمیایی شده است. دوستان مصطفی هرزمانی که به ما سر می‌زنند و صحبت می‌کنند، برایمان تعریف می‌کنند در سوریه هر بار مصطفی به مأموریتی می‌رفت، ما به هم چشمک می‌زدیم، یعنی این بار شهید می‌شوی

■ **انتظار شهادت**

این حسرت تا همیشه بر دل من ماند که چطور نفهمیدم پسرم شیمیایی شده است. دوستان مصطفی هر زمانی که به ما سر می‌زنند و صحبت می‌کنند، برایمان تعریف می‌کنند در سوریه هر بار مصطفی به مأموریتی می‌رفت، ما به هم چشمک می‌زدیم، یعنی این بار شهید می‌شوی. ما منتظر شهادتش بودیم. اخلاق و رفتارش طوری بود که در تمام این سال‌ها که به سوریه می‌رفت، می‌گفتیم پس کی شهید می‌شوی؟ با خودمان می‌گفتیم نکند مزد زحماتش شهادت نباشد؟ پسرم در سوریه دو تا دوست صمیمی داشت، شهید شفیعی و شهید کامران. سه نفری می‌رفتند و غذای بچه‌ها را بینشان تقسیم می‌کردند. این سه نفر همواره سعی داشتند حس امنیت به همرزمان‌شان بدهند. آن دو نفر شهید شدند و ما می‌گفتیم نکند مصطفی شهید نشود؟

■ **نحوه شهادت**

مانور مقاومت در مناطق کوهستانی گیلان روز ۱۳ تیر سال گذشته انجام شد. به عنوان راننده جیپ از پسرم دعوت کرده بودند، حضور داشته باشد. مصطفی بار اول، صبح زود می‌رود چند نفر را می‌رساند و برمی‌گردد. نزدیک ظهر که می‌خواست دو نفر دیگر را هم برساند دوستانش می‌گویند یک چای بخور بعد برو، اما مصطفی می‌گوید نه می‌روم و برمی‌گردم. از قبل به خاطر بارندگی جاده لغزنده بود. حین راه ماشین برمی‌گردد و چون جیپ حفاظ ندارد، مصطفی نمی‌خواسته که به تیغه‌های کنار جاده برخورد کند به طرف یک چاله می‌رود و ماشین چپ می‌کند. در این حادثه، فقط ضربه‌ای به سینه پسرم برخورد می‌کند. هیچ اتفاقی برای دو نفری که کنارش بودند، نمی‌افتد. مصطفی در همین حادثه به شهادت می‌رسد.

■ **سفر کربلا**

سال ۸۳ بعد از سقوط رژیم صدام، مصطفی تصمیم گرفت برای اولین بار به کربلا برود. آن موقع‌ها به شدت ناامن بود. پدرش مخالفت کرد. هم به خاطر ناامنی و هم از نظر مالی میسر نبود. مصطفی به من گفت مامان من واقعاً دلم می‌خواهد بروم. دیدم خیلی اشتیاق دارد، رفتم و از خاله‌اش قرض گرفتم. گفتم برو به سلامت. همسرم راضی نبود. می‌گفت تو بچه‌ها را لوس می‌کنی، نباید هرچه می‌خواهند، فراهم کنی. گفتم اگر حضرت زهرا(س) به من بگوید فرزندت خواست بیاید زیارت و تو نگذاشتی جوابی ندارم بدهم. همسرم بعد از آن حتی یک کلمه هم نگفت. پسرم با یک کاروان ۲۱ نفره رفته بود. وقتی به مهران رسیدند ماشینی که پیدا کرده بودند یک تانکر آب بود که این ۲۱ نفر ۸۰ کیلومتر را در تانکر رفته و تا زانو در آب نشسته بودند. مصطفی یک دوربین داشت. که با خودش برده بود و با فلش دوربین در آن تاریکی خیلی عکس‌های خوبی گرفته بود. این عکس‌ها هنوز هم به یادگار مانده است. ۱۰ روز رفت و برگشت. خیلی هم برایش لذتبخش بود. وقتی خبر شهادتش را شنیدم گفتم خدایی که مصطفی را در تانکر حفظ کرده بود، دلش خواسته اینجا مصطفی را ببرد پیش خودش. فکر می‌کنم برات شهادتش را همان سال ۸۳ از امام حسین(ع) گرفت.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۸۹۲

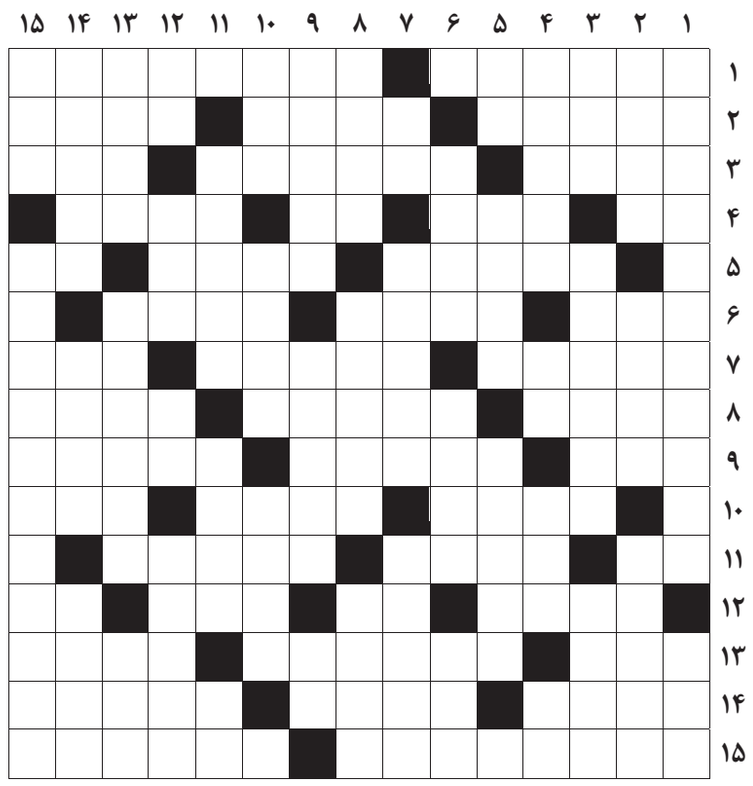

از راست به چپ

■ ۱- در تمام آیات آن لفظ جلاله «الله» به کار رفته است - استانی در شمال ایران ■ ۲- راننده از برگه آن راضی نیست- سازمان پیمان آتلانتیک شمالی- بین صورتی و نارنجی ■ ۳- فیلم رسول ملاقلی پور- جایگاه سرپوشیده برای نگهداری هواپیما- کلمه شرطی ■ ۴- شبکه و سایت- مرغ همسایه- رها- آواز خواب ■ ۵- پیری- نشانه‌ها- رمق آخر ■ ۶- ابوالبشر- کلمه ای که دو بار در سوره حمد تکرار شده است- جایگاه شمشیر ■ ۷- پایتخت بولیوی- خداوندگار عشق و عرفان- نام سنگی قیمتی ■ ۸- گل شب بو- ملاقات کردن- رنگارنگ ■ ۹- مهار شتر- خودروی حمل مایعات- سازمان اطلاعات و جاسوسی اسرائیل ■ ۱۰- سرگرد قدیمی- نام گلی است- قیم ■ ۱۱- اراده- تغار چوبی- بندری در استان بوشهر ■ ۱۲- کفیل- بالای انگلیسی- توانایی مالی- مایه حیات ■ ۱۳- فاتحه الکتاب- گل خوشه‌ای- از روی عمد ■ ۱۴- آمرزش- بیدار و هوشیار- مهم‌ترین بندر دریای خزر ■ ۱۵- شهری در استان لرستان- بخشی از آذربایجان غربی را شامل می‌شود

از بالا به پایین

■ ۱- ناشناخته و بدون نام و نشان- مقدس ترین غار جهان ■ ۲- واحدی برای اندازه گیری زمین - برقرار و آباد- نیست و محو شونده ■ ۳- حوا در فرهنگ زبان انگلیسی- کامیون باربری- انسان ■ ۴- قسمت جلوی هواپیمای جنگی- حرف خطاب- درد و رنج- دویدن ■ ۵- مقابل علیه- هر یک از دستگاه‌های موسیقی و گوشه‌های آن- قادر ■ ۶- همیشگی- دوا- صدای عدالت ■ ۷- سایه- ایمن کردن- حزبی در انگلیس ■ ۸- لباس شنا- دوران بهاری در زندگی انسان- ریشه مو ■ ۹- اثر شاتو بریان- فرهنگ لغت فرانسوی- عدد خرابی اوضاع ■ ۱۰- قسمت قرمز تشک کشتی- سرحدات و مرزها- میوه موکتی ■ ۱۱- از شعرای بنام قرون نهم و دهم که مثنوی لیلی و مجنون و شاه و درویش از آثار اوست- ماه میلادی- شاه بی شین ■ ۱۲- مادر لر- نظرات- ترک استخوان- توجه و التفات ■ ۱۳- از علوم حوزوی- حکیم و دانا- مجرد ■ ۱۴- آرزوی بلند- ماه عید فطر- دیکته ■ ۱۵- پدر بزرگ- شخص نوکیسه و تازه به دوران رسیده

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

								۴
۵	۹		۴	۸				
				۲				۳
					۷	۳		
۸	۱	۷						
			۶		۵	۹		
۱								
		۴	۹				۸	
	۳	۹	۷				۱	

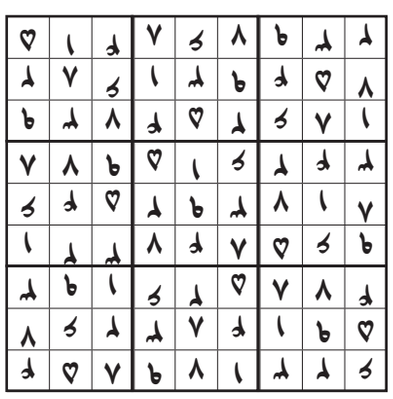

جدول کلمات متقاطع
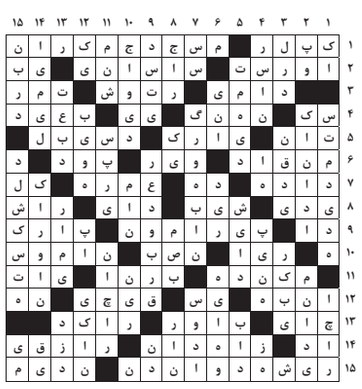
پاسخ جدول شماره ۶۸۹۱